Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل صد و دوم : زودباور

این مسئله واقعا دور از ذهن بود. هر دو انها میدانستند با اینکه چن تانگ انرژی معنوی بسیاری قدرتمندی داشته اما یک انسان عادی بوده و ممکن نبوده که بتواند به عنوان یک نامیرا صعود کند.

گو مانگ زیرلب زمزمه کرد:«چطور ممکنه....»

موشی چنانچه به گلوله نور شناور چشم دوخته بود اخمی کرد. سرش را تکان داد و گفت:«اول نگاه کن.»

چن تانگ انگشتان باریکش را جلو اورد و با ملایمت پیشانی کرک دار وویان را نوازش کرد. همانطور که ان شیطان کوچک را دلداری میداد به بدن بی جان او انرژی معنوی بخشید. در همان لحظه، صحنه درون گلوله آهسته دور شد و میدان دید گسترده تری را نشان داد. مشخص بود که آنها در جزیره ای دور افتاده هستند.

ان جزیره بشدت عجیب بود. نمیشد آب و هوایش را تشخیص داد، گل همه جا روییده بود و میوه ها آبدار و رسیده بنظر میرسیدند. شکوفه‌های آلو زمستانی، نیلوفر تابستانی، اسمانتوس پاییزی و هلو بهاری دیده میشد و گل‌های زیبا تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین را پوشانده بود. در مرکز

جزیره محرابی وجود داشت که از سنگی عظیم ساخته شده بود،جز یک میز مخصوص چین نوازی و یک گیوچین جیاوول پنج سیم چیز دیگری روی سنگ دیده نمیشد.

گو مانگ سرش را برگرداند و از مو شی پرسید:«من هنوز خیلی چیزارو یادم نمیاد. این جزیره طرفای چونگهواست؟»

مو شی به جزیره سرسبز خیره ماند و گفت:«نه، این جزیره جزو قلمرو چونگهوا نیست.»

گو مانگ دستی به چانه اش کشید:«عجیبه که سروکله چن تانگ یا همون نجیب زاده خردمند، تنهایی تو جزیره دور افتاده ای که مال چونگهوا نیست پیدا بشه....»

گو مانگ میخواست بیشتر فکر کند اما همان لحظه وویان دوباره شروع به حرف زدن کرد. در صدای محسور کننده ای که از گلوله نور بیرون میامد ناامیدی و یاس بی حد و اندازه ای موج میزد.

«شاید هنوز وقتم مرگم نرسیده بود، یا شایدم اون چیزایی قبیله شیاطین راجع به نامیراها میگفت دروغ بود،اون نامیرا اصلا قصد نداشت بهم صدمه بزنه، وقتی منو مجروح دید، بلدم کرد و به جایی که زندگی می کرد برد و با تمام وجود تلاش کرد تا درمانم کنه.»

چن تانگ خفاش زخمی را به خانه ای چوبی در کنار ساحل کوچک جزیره برد.

وویان ادامه داد:«جراحات من خیلی شدید بود، اتفاقات هولناک زیادی افتاده بود، خواهر و مادرم تو جنگ جون داده بودن. من تمام اون مدت در حال فرار بودم و وقتی برای عزاداری نداشتم. اون لحظه که احساس کردم در امانم، غم به قلبم هجوم آورد و شب و روز گریه کردم. خوشبختانه داگه‌گه نامیرا کنارم بود و منو همراهی کرد. اون به ترسناکی نامیراهایی که تو بچگی راجبشون شنیده بودم نبود. با من خیلی مهربون رفتار میکرد. اکثر وقتا منو دلداری میداد و ارومم میکرد... با مراقبت های اون،من یواش یواش بهتر شدم.»

«من مدت طولانی ای اونجا موندم. بعدها فهمیدم این جزیره متحرکه و هیچ وقت زمان زیادی رو یه جا باقی نمیمونه.»

گو مانگ و مو شی بیصدا نگاهی رد و بدل کردند. ان چه جزیره ای بود؟ زمینی پوشیده از گل و در حال حرکت میان دریا چیزی نبود که انها راجبش شنیده باشند.

وویان گفت:«احتمالا چون یه نامیرا اونجا زندگی میکرد هر چهار فصل مثل بهار بود، و روح گیاهان تازه میموند. اما، با این وجود موجودات زنده زیادی نبود که بتونن صحبت کنن. تو اون جزیره غیر از من و نامیرایی که نجاتم

داد کس دیگه ای نبود. اون هر نظر خوب بود، اما خیلی مرموز بنظر میرسید. به من نمی گفت از کجا اومده. حتی اسمشو هم بهم نمی گفت. بعد از مدت ها آشنایی، تنها چیزی که میدونستم این بود که نام خانوادگیش چنه.»

گو مانگ زیر لب گفت:«واقعا چن تانگ بوده؟»

«هیچ کاری از دستم برنمیومد،جز اینکه نامیرا چن صداش کنم.»

گلوله نور وویان را نشان داد که انرژی معنوی اش را بازیافته و میتوانست به شکل انسان دراید. او کنار محراب پوشیده از گل و سبزه نشسته بود، پاهای ظریف و کوچکش هنوز با نوار زخم بسته شده بود اما او اهمیتی به این موضوع نمیداد، چشمان درخشانش مدام چن تانگ را دنبال میکرد.

«نامیرا چن هر روز به محراب میومد و گیوچین مینواخت. موسیقی چین خیلی گوش نواز بود و هر زمانی که نواخته مبشد، تجسمی از گلبرگ های هایتانگ روی جزیره میبارید. من همیشه احساس میکردم که این قدرت جادوانگی اونه. اصرار کردم که بهم یاد بده، اما اون از جواب دادن اجتناب میکرد و میگفت به خاطر اون نیست که گلهای هایتانگ سقوط نمیکنن. وقتی میپرسیدم چرا، در جواب فقط لبخند میزد و سکوت میکرد.»

وقتی لبخند می زد خیلی خوشگل میشد. من هر روز اونو می دیدم،وقتی لبخند می زد، به طرز فوق العاده ای احساس خوشحالی میکردم. زمان به همین منوال گذشت. اون زخمای منو درمان میکرد و منم به گیوچین

نوازیش گوش میدادم، تا یک روز...» وویان مکث کرد:«فهمیدم دنیا جلوی چشمام تغییر کرده.»

«قبل از اون،آسمون، گلها،درخت ها و نامیرا چن جلوی چشمام بود. همشون زیبا بودن و منو خوشحال میکردن. اما یک روز، فهمیدم که آسمون، گلها و درخت ها هنوز اونجان،اما دیگه به چشمم جذاب نیستن. انگار تمام رنگهاشون روی تن نامیرا چن افتاده بود.»

وویان ادامه داد:«اون موقع بود که فهمیدم عاشقش شدم.»

«اون جون منو نجات داد، زخمامو درمان کرد و دردامو تسکین داد. و ذهنتیمو راجع به نامیراها عوض کرد.....» صدای وویان در ان لحظه مثل یک دختر عادی بود، لحنی شیرین و خوشایند داشت.«با اینکه خیلی مرموز بود و نمیخواست حرفی بزنه، با اینکه من یه شیطان بودم و اون یه نامیرا، دوستش داشتم و باید اینو بهش میفهموندم.»

سکوت...

«اما اون نیت و احساس منو درک نکرد.»

پس از مدتی، نور سفید رنگ گلوله درخشان رو به تاریکی رفت. وویان را نشان میداد که کنار محراب چین ایستاده و صورتش را با دست پوشانده بود و میگریست.

واضح بود که تلاش او برای تحمیل عشقش دربرابر چن تانگ کافی نبود.

صدای ذهن وویان دوباره طنین انداخت. همانطور که انتظار میرفت با هق هق همراه بود:«وقتی بهش اعتراف کردم اولش خیلی شوکه شد و بعدش گفت که ما فقط چند ماهه که همو میشناسیم و چطور ممکنه من بدونم دوست داشتن چیه.»

«مگه دوست داشتن یه احساس نیست؟ احساسی که میتونه مثل نسیم اهسته اهسته وجودتو دربر یگیره یا مثل طوفان یهو همه چیز زندگیتو زیر و رو میکنه.»

«هرچقدر التماس کردم، فایده نداشت.رک و راست منو رد کرد و ازم خواست که پس از التیام زخمام، جزیره رو ترک کنم.»

«من بهش گفتم که واقعا دوستش دارم اما اون گفت که ما راهمون از هم جداست.من گفتم که میتونم بخاطرش تو راه جاودانگی تهذیب کنم، اما گفت که اون یه نامیرا نیست.» وویان مکث کرد: «دروغگو.»

«اگه نامیرا نبود چطور میتونست جزیره رو به جا کنه؟ اگر نامیرا نبود، چرا وقتی گیوچین میزد گلبرگ میبارید؟ من همه این سوالارو ازش پرسیدم، اما اون به هچکدوم جواب نداد. دراخر، فقط پرسیدم که بنظرش خوشگل هستم یا نه و بهش گفتم که خودمو تغییر میدم و با تمام وجود سعی میکنم تبدیل

به اون کسی بشم که میخواد. اما اون فقط گفت که قلبش متعلق به دائوعه و خواستار هیچ چیز دیگه ای نیست.»

گو مانگ با شنیدن این حرف در دل آه کشید.

شیاطین در مسائل احساسی بسیار سرسخت تر و خودکامه تر از انسان ها بودند، تا حدی که میشد ان را غیر معقول دانست. واضح بود که چن تانگ هیچ احساسی نسبت به او نداشت اما وویان همچنان سعی داشت که او را توجیه کند و مطمئن او را تا سد حد درماندگی، خسته و فرسوده کرده بود.

قلب من متلعق به دائوعه و خواستار هیچ چیز دیگه ای نیستم رایج ترین عبارت مورد استفاده تهذیبگران برای رد کردن پیشنهاد طرف مقابل بود. و معمولا به محض انکه از دهان شخص خارج میشد، طرف مقابل هر چقدر هم که شیفته و عاشق بود نمی‌توانست حرفی بزند. اما حداقل قبول کردن و کنار آمدن با این مسئله برایشان راحتتر میشد، خصوصا که به هیچ رقیبی نباخته بودند.

در واقع وویان نیز چنین بود:«با اینکه شنیدن این حرف منو متقاعد نکرد، اما نتونستم چیزی بگم. من که نمیتونستم جلوی تهذیبگریشو بگیرم، میتونستم؟ اخرش از جزیره رفتم...اما قبل از رفتم، یه بار دیگه تلاش کردم.»

«بهش گفتم از اونجایی که تو یه جوانمردی، پس حرفت سَنَده. تو به من گفتی چون خواستار هیچ چیز دیگه ای نیستی و قلبت متعلق به دائوعه داری

عشق منو رد میکنی، پس نمیتونی بهم دروغ بگی. اون گفت که داره راست میگه. بنابراین ازش خواستم که باهام قول انگشتی بده و با استفاده از جادوی شیطانی قبیله خفاشان آتشین یه نخ نامرئی به انگشت کوچیکش بستم که اگر یه روزی زیر قولش بزنه و در آینده با یکی دیگه ازدواج کنه، من بفهمم و بعد .... بعد....»

صدای وویان درمانده بنظر میرسید.

انگار نمیدانست حتی اگر چن تانگ در اینده ازدواج کند چه کاری از دستش بر میامد.

تصویر درون گلوله نور دوباره تغییر کرد و این بار جزیره خفاش را نشان داد.

وویان گفت:«من به جزیره خفاش برگشتم. بعد از سختی های زیادی که کشیدم ملکه جزیره شدم. با این حال، همچنان در آرزوی داشتن اون بودم. هر شب نخ روی انگشتم رو احضار میکردم، وقتی میدیدم که نخ هنوز اونجاست و اون واقعاً به قولش عمل کرده و عاشق کسی نشده، اعماق قلبم پر از امید میشد. بنابراین برخلاف طبیعت عمل کردم و در راه جاودانگی تهذیب کردم.... امیدوار بودم یه روزی دوباره ببینمش. میخواستم بفهمه که عشق من واقعی بوده نه یه هوس گذرا و نظرشو عوض کنه. پس همینطور ادامه دادم و منتظر موندم.»

گلوله نور ناگهان تاریک گشت، وویان تا حد جنون عصبانی و آشفته بنظر میرسید:«تا اینکه یه روز.... دیدم که.... نخ پاره شده.»

گومانگ با تعجب رویش را برگرداند و از مو شی پرسید:«چن تانگ قبل مرگش ازدواج کرده بود؟»

مو شی ابرو در هم کشید،با تردید شک به گلوله نور خیره شد و سرش را به به چپ و راست تکان داد:«نه، اون هیچ زن یا بچه ای نداشت.»

«برادری یا کسی که چیزی که خیلی شبیهش باشه چی؟»

«نه.»

«عجیبه، با توجه به مدارک تاریخی چونگهوا، اون خودشو برای کشتن شیطان فدا کرد. اما این اصلا با چیزایی که وویان میگه مطابقت نداره.»

هر بیشتر فکر میکرد، چهره اش بیشتر در هم فرو میرفت، زیر لب گفت: «همیشه احساس میکردم چهره چن تانگ خیلی برام آشناس؛ احساس میکنم یه جایی دیدمش. قضیه این آدم چیه؟»

از طرفی گو مانگ در فکر فرو رفته بود و در طرف دیگر، صدای ذهن وویان همچون که رعد میغرید به صحبت ادامه می داد. اکنون به جای ناراحت وحشتناک به نظر میرسید:«اون ازدواج کرد.»

«اون طرز فکر مزخرفشو تغییر داد اما نه به خاطر من! بخاطر یه نفر دیگه که من اصلا نمیشناختم! پس *من خواستار هیچ چیز دیگه ای نیستم* چیشد؟ اون بهم دروغ گفت!! با دیده تحقیر بهم نگاه میکرد چون من یک شیطان بودم و اون یه نامیرا! همین یه نامیرای دیگه دنبالش راه افتاد قبول کرد، فقط داشت به من دروغ میگفت! دلم میخواست همون موقع برم سراغش و اون تازه واردو تیکه تیکه کنم، اما حتی نمیدونستم اون هرزه چه شکلیه! این عادلانه نیست چون من زودتر پیداش کرده بودم!»

خشم وویان همچون پنجه هایی تیز گوش‌هایشان را میخراشید.

«من زودتر باهاش اشنا شده بودم! اون بهم قول داد! اما سنگدل و بی وفا بود و زد زیر قولش!»

«.....»

گو مانگ در دل اه کشید. در ابتدا فکر میکرد وویان با یک شخص رذل و خیانتکار طرف بوده اما نمیدانست واقعیت چیز دیگری ست. این خفاش آتشین واقعا دیوانه بود. چن تانگ او را دوست نداشت، اما وویان نمیخواست این مسئله را قبول کند و در تمام این مدت سعی داشت رابطه ای را که به زور جلو نمیرفت بر او تحمیل کند. در چنین مسائلی چیزی تحت عنوان زودتر یا دیرتر آشنا شدن وجود نداشت. گرچه چن تانگ به او قول داده بود

که با شخص دیگری ازدواج نمیکند و قولش را زیر پا گذاشته بود اما باز هم سزاوار این نبود که او را "خائن" خطاب کنند.

«من برای پیداکردنش جزیره رو ترک کردم، اما تو دنیای به این بزرگی نمیدونستم چن و اون هرزه کجا قایم شدن. بعلاوه، چون برخلاف طبیعت عمل کرده و تو راه جاودانگی تهذیب کرده بودم، مجبور شدم بهای سنگینی بپردازم. من در اوج جوانی و شادابیم بودم، اما موهام سفید شده بود و پیر شده بودم. تنها با داروی شوئلینگ که از خون قبیله پرداران درست میشد میتونستم قدرت و جوونیمو به دست بیارم- چرا؟!»

گلوله نور تصویر زنی پیر و خمیده را نشان داد که میان قلعه به طرز جنون امیزی فریاد میکشید.

دختر خدمتکار در حالیکه که میلرزید داروی شوئلینگ را تقدیمش کرد و وقتی وویان ان را بلعید همچون گلی پژمرده که دوباره طراوت و تازگی میابد، جوان و زیبا شد.

شاید یک داروی ممنوعه جوانی اش را بازمیگرداند.

اما معصومیت چشمانش را نه.

«حق با مادرم بود. نامیراها قاتل شیاطین بودن؛ یسری تنشونو میکشن، و مابقی روحشونو! دروغگو! دروغگو.....»

«من مردایی که از قبیله خودم نیستن رو نمیفهمم.... دیگه نمیخوام هیچ وقت با موجوداتی مثل اون روبه رو بشم.»

در حال حاضر، وویان به جنونی بیمارگونه گرفتار شده بود. از یک طرف، دیوانه وار امید داشت که چن تانگ نظرش را عوض میکند و دوباره به دیدار او میاید. از سوی دیگر، نفرت شدیدی نسبت به مردان قبایل دیگر پیدا کرده بود. بنابراین یه قانون خاص گذاشت و کل جزیره خفاش را طلسم کرد. اگر یه مرد بیگانه به جزیره می امد، به او کرم گو میخوراند تا ظاهرش را شبیه به چن تانگ کند و به عنوان عروسک جنسی با او بازی میکرد تا اینگونه حسرت و اشتیاقش را سرکوب کند.

«برای این نوع *دوست داشتن* یک بار کافیه.»

«من دیگه دوبار همچین اشتباهی رو تکرار نمیکنم...هرگز.... هرگز فراموش نمیکنم که اون بهم دروغ گفت....»

«بهم دروغ گفت.....»

«دروغگو.»

پس از اخرین کلمه گلوله نور خاموش شد و کلبه کاهگلی در سکوت فرو رفت.

گو مانگ از جا برخاست، نور سفیدی در سرش پخش شد...

در واقع او اینگونه افکار وویان را با خود به اشتراک گذاشته بود بتواند از طلسم و مانع جزیره خفاش سر در بیاورد.

گو مانگ پس از اتمام کارش حرف دیگری نزد. مو شی نیز سردرد گرفته و در سکوت تیغه بینی خود را می مالید و پیشانی اش را ماساژ میداد.

مو شی بیصدا روی تپه کاه نشسته بود، سرش بشدت درد می کرد:«.... این دیگه چیه....»

گو مانگ هم ساکت بود. او فقط میخواست بفهمد که چرا وویان از کرم گو استفاده میکند، اما انتظار نداشت که بحث به روابط عاشقانه نجیب زاده برتر چونگهوا برسد.

بنابراین سرفه ای کرد و گفت:«قبیله خفاش کلا شور همه چیو رو در میارن؛ عشق و نفرتشون هم اینجوریه که: *من دوستت دارم، پس میتونم بخاطرت تغییر کنم و فداکاری کنم. اما اگه تو بازم دوستم نداشته باشی، پس سنگدلی عاطفه احساس و عاطفه نداری.* اما عشق که زوری نمیشه، مگه نه؟»

مو شی:«....هم.»

وقتی گو مانگ نیمرخ موشی را نگاه کرد و ان چهره خسته و فرسوده را دید، فکری بی رحمانه به سرش زد. مکثی کرد و سپس با علاقه و هیجان پرسید:«تو چی؟ تا حالا شده اینجوری فکر کنی؟»

موشی سرش را بلند کرد، در چشمان سیاهش سردرگمی دیده میشد:«چی؟»

همانطور که گو مانگ به چشمان گیج و شفاف او مینگریست، کمی احساس اکراه کرد. با این حال، او اتفاقات گذشته درون آینه زمان را به یاد داشت؛ میدانست که درگیر شدن با مو شی قطعاً چیز خوبی نخواهد بود، بنابراین وقتی از آینه بیرون آمد، هر از گاهی مو شی را عصبانی می کرد، آزارش میداد یا عمداً او را از خود میراند و به وضوح بینشان دیوار می کشید.

بنابراین هنوز در قلبش بسته و سنگدلانه رفتار میکرد. در اخر ان لبخند آزار دهنده و موذیانه خود را بر لب نشاند و دستی به خط تیز فک مو شی کشید و ان را خم کرد.

پرسید:«تو چطور؟ تا حالا اینطوری ازم متنفر شدی؟»

شاید حرف های بی سر و ته وویان مو شی را کمی گیج کرده بود، یا شاید هم سؤال معنادار گو مانگ او را بشدت متحیر ساخته بود، که مقاومت نکرد و او اجازه داد گو مانگ صورتش را لمس کند. سرش را بلند کرد و با نگاهی تهی به مرد مقابلش خیره شد.

«.....»

«تا حالا فکر کردی که چقدر فداکاری کنی یا خودتو تغییر بدی....» لمس انگشت گو مانگ اهسته و با ملایمت پایین آمد، از روی چانه اش گذشت،

در امتداد سیب گلویش تا یقه لباسش لغزید، به آرامی پایینتر رفت و در سمت چپ سینه مو شی متوقف شد.

«شیشیونگ عزیزت.... هیچ وقت واقعا دوستت نداشته.»

نوک انگشت گومانگ به جایی اشاره میکرد که یک بار شخصاً به ان خنجر زده بود، همانطور که لبخندی نازک بر لب داشت، کمی فشار دستش را بیشتر کرد.

خود زخم خیلی وقت پیش التیام یافته بود، اما جای شوم آن هنوز باقی مانده بود.

قلب مو شی از زیر لباس و انگشتان گو مانگ بار دیگر تیر کشید.

گو مانگ یک پایش را روی کاه ها گذاشته بود و دستش روی زانویش قرار داشت. به عقب لم داده بود و به مو شی که روبه رویش نشسته بود خیره نگاه میکرد. نیشخند زنان پرسید:«ژنرال مو، تا حالا مثل اون از من کینه به دل بگیری؟»

سردرگمی درون چهره مو شی با این جمله ناپدید گشت.

گو مانگ داشت میخندید اما اینطور به نظر میرسید که مشتی محکم به موشی کوبیده باشد. مو شی احساس درد شدیدی کرد. این ضربه ناغافل بر او زده شده بود.دلش شکست و نگاهش غمگین شد. بلافاصله رویش را

برگرداند، لب به دندان گزید. بعد از مدتی طولانی که دوباره توانست وقار و ابهتش را به دست بیاورد، برگشت و با نگاهی خصمانه به گو مانگ خیره ماند.

«چن تانگ هیچ وقت نگفت که اونو دوست داره.»

«خب؟»

«اما تو.....» مو شی با سختی بسیار کلمات را ادا کرد:«تو گفتی.»

«واقعا؟..... خب به فرضم که گفته باشم. تو باید بدونی نمیشه حرفایی رو که یه مرد موقع معاشقه تو اوج لذت میزنه باور کرد. قبلنا هم وقتی با دخترا میخوابیدم بهشون میگفتم:«عاشقتم،خیلی برام مهمی.فقط تورو میخوام. حتی وقتی خیلی خوشحال بودم میگفتم حاضرم برم تا آسمون و برات ماه رو بیارم.»

همانطور که حرف میزد، آه کشید، دست دراز کرد تا سر مو شی را نوازش کند:«نگاش کن. تو خودت مردی، اخه چطور میتونی چیزایی رو که حتی احمق ترین دخترای فاحشه خونه هم باور نمیکنن___»

اما قبل از انکه بتواند حرفش را تمام کند، مو شی محکم دستی را که به سمتش دراز شده بود، پس زد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌